

به یاد فریده طبیب غفاری

ناصر رحیم‌خانی



رویداد سیاهکل، روند شکل‌گیری گروه و آمادگی برای کار مسلحانه و تبلیغ مسلحانه را شتاب می‌دهد. از سال پنجاه گروهی شکل می‌گیرد در برگیرنده‌ی نزدیک بیست تن از فعالان دزفول. عنایت غفاری، برادر فریده، نقش رابط و گرد آورنده دارد. از جمع دستگیر شدگان، نه نفر معلم، دبیر راهنمایی و دبیر دبیرستان هستند. فریده طبیب غفاری در این شمار است.

فریده طبیب غفاری، روز اول فروردین ماه سال یکهزار و سیصد و سی و یک خورشیدی در دزفول به دنیا آمد در خانواده‌ی پر فرزند سید محمد جواد طبیب غفاری و بی بی خدیجه مرتاض. پدر از سادات دوده‌ی بزرگ و شناخته شده‌ی غفاری و مادر از خانواده‌ی مرتاض.

افزودن واژه‌ی «طبیب» در نام خانوادگی سید محمد جواد و در تمایز با دیگر خویشاوندان این دوده، از این رو بود که پدران این خانواده از دیر باز، با برخورداری از اندوخته‌ی دانش و تجربه‌ی سالیان، دست اندر کار حرفه‌ی طب سنتی بودند.

پدر بزرگ خانواده، سید عبدا لسلام، در دوره‌ی خود طبیب شناخته شده‌ی دزفول بود و این در زمانی بود که هنوز طبیب یا پزشک را «حکیم» می‌نامیدند و محل کار او را «محکمه».

«محکمه» را در سده‌های پیشتر، «دکان طبیب» نیز گفته‌اند :

یکی جزو جهان خود بی مرض نیست

طبیب عشق را دکان کدام است ؟ (مولانا)

در گذشته، هر طبیب جا افتاده، خانه‌ای و جایی داشت که بیماران سراغ می‌گرفتند و به آنجا می‌رفتند و چنین طبیب، پیش مردم احترامی داشت و اعتباری.

در رده و مرتبه‌ی پائین‌تر، بودند کسانی با ادعای طبابت، که یا از روی کم‌خوانی و کم‌دانی و یا از سر ناداری و نداشتی و پس از سر ناگزیری، در هر کوی و برزن بر سر راه رهگذران می‌نشستند. مردمان شهر، اینان را «طبیب راه نشین» می‌نامیدند. حافظ هم اشاره‌ای کرده

است به حال و روز آنان:

طیبِ راه نشین، دردِ عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل، مسیح دمی

باری و اما، خانه و «محکمه»ی سید عبدالسلام از برکتِ چیره دستی او در طبِ قدیم، پذیرای بیماران بسیار، بویژه از میان خان‌ها و مالکان شهر، از همین رو سید عبدالسلام دارای موقعیت اجتماعی ممتاز و نیز ثروت بسیار.

از آن ثروت البته چیزی نصیب آیندگان نشد. یکی از میراث بران، سهم خود و همچنین سهم دیگران را در آن نشست‌های سنتی با آئین و آداب ویژه، از روزنِ خردِ یکی از آن دست‌افزارهای ایرانی خوش دست و نی لبک سان، دود کرد و به هوا فرستاد. در این میان، آنچه هدر رفت و برجا ماند، نسخه‌هایی بود از کتاب‌های خطی قدیمی در طب و در حکمت.

در باره‌ی سید عبدالسلام گفته‌اند که مطالعه‌ی کتاب‌های قدیم و از آن میان خواندن «قانون» و «ذخیره خوارزمشاهی» در کنار رودخانه‌ی دز و در «کت» های خنک و آرام آن، از عادت‌های روزانه‌ی او بوده است.

«ذخیره خوارزمشاهی»، کتاب بزرگیست به زبان فارسی در بر گیرنده‌ی همه‌ی بخش‌های طب قدیم و فراهم آمده در سده‌ی ششم به دست اسماعیل بن حسن جرجانی.

«قانون» هم کتابی است از ابن سینا در طب و جالب است که ابن سینا، کتاب خود در طب را «قانون» نامیده بود و کتاب خود در منطق، الهیات و فلسفه‌ی اسلامی را «شفا».

سید عبدالسلام بنا به دل‌بستگی خود به حرفه‌ی طبابت و برای آموختن بیشتر، خود نیز کتاب «قانون» را ترجمه کرده بود. کتاب «قانون» ترجمه‌ی سید عبدالسلام و نیز نسخه‌ی ای از «ذخیره خوارزمشاهی» در کنار ده‌ها جلد کتاب خطی قدیم به یادگار مانده از سید عبدالسلام، در خانه‌ی سید محمد جواد طبیب غفاری نگهداری می‌شدند. گفتنی است که در نیمه‌ی دوم دهه‌ی چهل، در دوره‌ی رشته‌ی ادبی دبیرستان پهلوی دزفول و سپس در دوره‌ی دانشکده‌ی حقوق، هبت غفاری بسیار علاقمند به چاپ ترجمه‌ی «قانون» بود. آموزگار زنده یاد ما حسین تاجمیر ریاحی دبیر ادبیات دبیرستان‌های دزفول / از سال ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۶ و سپس از ۱۳۴۷ تا ۱۳۴۸، پیگیر چاپ این کتاب بود. کاری که سر نگرفت.

سید محمد جواد، پدر فریده به سبب آن پیشینه‌ی خانوادگی و شناخت داروها و گیاهان دارویی، بعدها به استخدام «سازمان شیر و خورشید» دزفول در آمد که بنگاهی بود برای یاری و معالجه‌ی بیماران نیازمند شهر.

مادر فریده، «بی بی خدیجه» او نیز از خانواده‌های سادات بود اما درویش مسلک و پیوسته به فرقه‌ی درویشی ذهبیه، شاید به پیروی از پدر موعظه‌گر و درویش مسلک خود، «بابا مرتاض».

ذهبیه در شمار فرقه‌های درویشی شناخته شده و ریشه‌دار دزفول و در میان سلسله‌های گوناگون صوفیه، سلسله‌ی ارشاد خود را برپایه‌ی روایت‌ها و به واسطه‌ی «معروف کرخی»، مرساند به علی بن موسی الرضا، هشتمین امام شیعیان. می‌گویند «معروف بن فیروزان کرخی بغدادی»، دربان امام هشتم بوده است. کوی قدیمی و شیعه نشین «کرخ» از همان آغاز بنای بغداد به دست منصور عباسی، و تا هنوز باقیست و همچنان شیعه نشین.

فرقه‌ی ذهبیه‌ی دزفول پیروانی داشت در میان شماری از قدیمی‌های شهر، کاسبکاران و پیشه‌وران و نیز تاجران دولتمند و شناخته شده، کسانی مانند حاج علی محمد افشار و خواجه باقر افشار (آهن فروش)، جلالی (آهن فروش)، حاج محمد فیلی پور (تاجر غله)، اسماعیل آوائی، حاج ملا عبدالنبی کوپائی (مباشر) و حاج احمد افشار بنیانگذار همین شرکت معروف چای احمد درلندن با چای وارداتی از هند. حاج احمد همچنین بنیانگذار بیمارستان افشار دزفول است در دهه‌ی چهل خورشیدی.

همین جا هم به کوتاهی گفته شود که سرهنگ افراسیابی رئیس کم سواد و بد دهن ساواک دزفول در نیمه‌ی دوم دهه‌ی چهل، او هم در میان «مردان» ذهبیه بود، زانو به زانوی «فقرا»ی خانقاه ذهبیه در محله‌ی قدیمی «خراطون» با ایوان آجری مشرف به رودخانه‌ی دز. جناب سرهنگ درویش، به هنگام و پیش روی خیل حاجتمندان و زائران در صحن زیارتگاه نبی دانیال شوش، سجاده می‌انداخت و می‌ایستاد به نمازی دراز از گونه‌ی نماز «جعفر طیار». حافظ چه ظریف و زیرکانه تعریض زده است:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه

زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

و سر حلقه‌ی درویشان ذهبیه‌ی دزفول، خواجه علی کوسه بود ملقب به «حبِ حیدر»، سالی ششماه را در شیراز می‌گذراند دور از هرمِ گرمای دزفول. اما قطب بزرگ ذهبیه‌ی ایران در سال‌های چهل خورشیدی، دکتر گنجویان استاد دانشگاه تبریز بود که سپس‌تر ساکن لندن شد.

فرقه‌ی درویشی ذهبیه‌ی دزفول از پس انقلاب تاکنون از سوی «حزب اله» و کارگزاران رژیم زیر فشار بوده و هست.

فرقه‌ی ذهبیه‌ی دزفول البته همچنان پیروان و بستگان قدیمی و جا افتاده‌ی خود را دارد و در کشمکش جناح‌ها و پاره جناح‌های محلی بر سر منابع قدرت و ثروت و دسته بندی جرگه‌ها در انتخابات مجلس، «فقرای فرقه» کشکول رای در بازار سیاست می‌گردانند برای فلان کارگزارِ بد سابقه در خشونت و در سرکوبگری. و این همه به نشانه‌ی دنیا گریزی و قدرت پرهیزی درویشانه!!

«بی بی خدیجه» مادر فریده، از زنانِ پیرو فرقه‌ی ذهبیه، در حلقه‌ها و مجلس‌های زنان درویش دزفول، خود از گردانندگان حلقه‌ها و یا بهتر بگوئیم گرداننده‌ی اصلی حلقه‌ها بود. سخن می‌گفت و شعر می‌خواند. بسیاری از شعرهای مولانا و حافظ را از برداشت و در جمع‌های زنان درویش این شعرها را می‌خواند. نکته‌ی جالب این که «بی بی خدیجه» سواد خواندن داشت اما نوشتن نمی‌دانست، به قول قدیمی‌ها «خط نداشت». «بی بی» بسیار دیر تر و در آستانه‌ی هفتاد سالگی همت کرد به یادگیری نوشتن و چند سالی مانده به پایان زندگی، نامه‌هایی به خط خود برای فرزندان می‌نوشت و می‌فرستاد.

برای درس خواندگان مدرسه‌های جدید باور کردنی نیست که کسی بتواند بخواند اما نتواند بنویسد. فهم این گفته دشوار بود که چگونه فاضل تونی، عالم برجسته‌ی علوم اسلامی فقط خواندن بداند و نوشتن نیاموخته باشد و هر بار هم که در این باره چیزی گفته می‌شد، به حساب شوخی و طنز گوینده گذاشته می‌شد. البته در باره‌ی او که استاد برجسته‌ی ادبیات عرب و فلسفه‌ی قدیم بود و استاد دانشکده‌ی ادبیات و استاد معقول و منقول، گفته‌اند: از آنجا که حافظه‌ای شگفت داشت، نیازمند یادداشت نبود و خود نمی‌نوشت یا کمتر می‌نوشت و بیشتر آثار او، تقریر او و تحریر شاگردان او بود. از جمله کارهای او ترجمه‌ی بخش سماعِ طبیعی از کتاب «شفا»ی ابن سیناست. حالا چرا پسر هوشمندی چون فاضل تونی از دوره‌ی کودکی و در مکتب خانه، نوشتن

را به قاعده نیاموخته بود یا چرا میلی به نوشتن نداشت، دانسته نیست .

اما در باره ی دختران : پدران و نیاکان بزرگوار ما که دختران را از نوشتن آموختن و قلم برداشتن محروم می‌کردند، برای این کار خود حکمتی داشتند جا افتاده و پذیرفته شده ی همگان.

نظامی گنجوی فرموده بوده بود:

دختر، چو به کف گرفت خامه
ارسال کند، جواب نامه

آن نامه، نشانِ روسیاهیست
نامش چو نوشته شد، گواهیست

این که پدرِ «بی بی خدیجه» یعنی «با با مرتاض»، سید منبری و واعظ مردمی شوخ طبعِ درآمده در سلک درویشان زهبی، آیا او هم به پیروی از همین نصیحت نظامی گنجوی، «بی بی خدیجه» را از نعمت نوشتن محروم کرده بوده یا انگیزه ی دیگری داشته است، این هم دانسته نیست .

اما در خانواده ی سید محمد جواد غفاری و بی بی خدیجه مرتاض، تبعیضی بین دختر و پسر نبود. دختران خانواده ی غفاری همه درس خوانده بودند و متجدد و بی حجاب. «با با» و «بی بی»، در باره ی نماز خواندن و روزه گرفتن پسران و دختران هم هرگز نه تنها سختگیری نکردند که حتی سخنی هم نگفتند.

فریده، در این خانواده بزرگ شد، دوره دبستان و دبیرستان را در دزفول گذراند، در مدرسه و در دبیرستان ایران دخت. دوره ی دانشسرای تربیت معلم را در اهواز مرکز استان خوزستان گذراند و در همین شهر دبیر شد.

در نیمه ی دوم دهه ی چهل خورشیدی، شمار روبه افزایشی از جوانان، دانشجویان و فرهنگیان خوزستان به مبارزه ی سیاسی روی می‌آوردند.

در دیماه سال هزار و سیصد و چهل و هشت، گروهی سیاسی که سپس‌تر به نام «گروه فلسطین» شناخته شد، دستگیر و اعضای آن محاکمه و زندانی شدند. شکراله پاک‌نژاد، ناصر کاخساز، ناصر رحیم‌خانی، اهل دزفول و یا بزرگ شده ی دزفول بودند. حسین تاجمیر ریاحی دبیر شناخته شده ی ادبیات دبیرستان‌های دزفول از دام ساواک جست و با چند تن دیگر از

اعضای «گروه فلسطین» به عراق رفت و در مدیریت و گویندگی رادیو نقش اولی برعهده گرفت.

در رویدادی دیگر در روز شنبه هیجدهم مهر ماه هزار و سیصد و چهل و نه خورشیدی، سه تن از جوانان دزفول، هواپیمای «هما» در مسیر تهران/آبادان را ربودند، به بغداد بردند و خواهان آزادی زندانیان سیاسی شدند. نام بیژن جزنی، نام نخست لیست زندانیان بود و سپس نام شمار زیادی از دستگیر شدگان «گروه فلسطین» و البته زندانیانی از طیف گروه‌های چپ آن سالها و نیز زندانیان مذهبی، گزینشی آگاهانه و نمادین به نشانه‌ی دفاع از آزادی همه‌ی زندانیان سیاسی و نیز به نشانه‌ی باور به امر همکاری و همگرایی جبهه‌ای در مبارزه با دیکتاتوری.

فرمانده‌ی تیم سه نفره‌ی هواپیما ربائی، جوان بیست و چهار ساله‌ی دانشجوی رشته‌ی الکترونیک، سید عبدالله مرتاض بود. دائی فریده‌ی طبیب غفاری.

تدبیر ویژه‌ی عقل کل ساواک، دستور دستگیری غیرقانونی و گسترده بود و بازجویی و شکنجه و آزار شمار زیادی از همکلاسی‌ها، دانش‌آموزان، دانشجویان، دوستان، هم محله‌ای‌ها و هم‌شهری‌ها از خرد و کلان، از شناس و ناشناس. پیرمرد هفتاد ساله، «بابا مرتاض»، پدر عبدالله و یعنی پدر بزرگ مادری فریده را نیز گرفته بودند و از دزفول کشانده بودند سلول یک بند دوی انفرادی قزل قلعه. پیرمرد از همه جا بیخبر، در آن سلول تاریک و تنگ و ترش، برای آرامش درون و روشنی چراغ دل، مدد از مثنوی مولوی می‌گرفت آنگاه که دم به ساعت سر فرو می‌برد در گریبان چو خا، آغاز غم غمی دلگیر و نجوای غم آلود شعر و شعر و شعر تا به رسد به اوج کلام و لحن و صدا:

دل هر ذره را که بشکافی
آفتابی در او نهان بینی.

و «فاء» آفتاب را نه به سکون که به کسر «ف» چنان طنین می‌داد و نیم بیت را چنان غلت می‌داد از سر غرور و امید که گفتمی عنقریب است تا، پی و پا کار و برج و باروی این کهن دژ شکاف بر دارد از موج خیز کلام و ویران شود و محو شود در گرد و توز توفنده و چرخنده‌ی بادیه‌ی صحرای لور.

شاید هم این مثنوی - رجزخوانی به صدای بلند، پوشش ترس درون پیرمرد بود از تاریکی ناشناخته‌های پیش رو. هرچه بود و شاید

بیشتر از سرِ همین ترس - پیرمرد، توهین و تحقیر و آزار را تاب می‌آورد و به هیچ چیز «مقِر» نمی‌آید. «حاشا و کلا» که اصلاً سید عبدا له نامی پسر او بوده باشد یا حتی همچو آدمی را دیده باشد. برعکس و به نشانه‌ی دولتخواهی، «جناب سرهنگ»، و «جناب سروان»، دو تن از خویشاوندان شناخته شده از خانواده‌های دیگر را در شمار فرزندان خود نام برده بود. هر اس از مجازاتِ جرمِ ناکرده، مضحک‌ه‌ی از سرِ ترس، محصولِ خویشکاری بی‌حاصل ساواکِ شاه.

ساواک خودِ خودِ شاه، از آن سربند که در آغازِ نیمه‌ی دوم دهه‌ی چهل خورشیدی، امیر آ موزش دیده‌ی «سن سیر» پاریس، یعنی پاکروانِ با فکر و روش مستقل را برداشت و سرهنگِ «امربر» کم فهمی به نام نصیری را به ریاست ساواک گماشت تا ثابتی و جوان و حسین زاده و عضدی و آدم‌هائی در همین حد و مایه، تختِ شاهی را برابر نهند با تختِ شکنجه و شلاق و خون و خاکستر.

یک دهه بعد، برتری درونی و غنایِ اخلاقی زندانی سیاسی فائق آمد بر فقرِ تباہِ شکنجه و شکنجه‌گر.

این برتریِ اخلاقیِ زندانی سیاسی بر شکنجه و شلاق را شاید ثابتی و حسین‌زاده و تهرانی و رسولی و بالا بالاترهای اینان از همان آغاز به کار «فهم» کرده بودند اما حتی در پایان کار هم آن را «حس» نکردند. هنوز هم تهی مانده‌اند از «حس اخلاقی».

باری، روایت دستگیری با با مرتاض، «سین» «جیم» هایِ مرسوم در آداب ویژه‌ی بازجویی و پاره‌ای گفتارها و رفتارهای طنزآلود پیرمرد، خانواده‌ی غفاری و فریده را با سویه‌هائی دیگر از ساز و کار ساواک آشنا می‌کرد. تجربه‌ی ای برای روز مبادا.

زمانی کوتاه پس از این هواپیما ربائی جوانان دزفول، در بهمن ماه هزار و سیصد و چهل و نه، دفاعیات پاک‌نژاد، از زندان به بیرون رسید و بازتابی گسترده یافت. این همه، جوانان دزفول را به شوق و حرکت سیاسی در می‌آورد.

سیاهکل اما اوج انگیزش بود.

سال یک‌هزار و سیصد و پنجاه خورشیدی، گروه «ستاره‌سرخ» دستگیر شد. هبت طبیب غفاری دانش‌آموخته‌ی دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران و عزیز طبیب غفاری دانش‌آموز دوره‌ی دوم دبیرستان دزفول در میان دستگیر شدگان و محکومان بودند. برادران فریده.

همزمان با این کوششها و کوششها و در روندی خود بخودی، در محفل‌های دوستی و آشنائی، از همان سال‌های چهل و هشت و چهل و نه، شماری از آموزگاران و جوانان دزفول در کار خواندن و دست به دست دادن کتاب‌های سیاسی ممنوعه هستند.

رویداد سیاهکل، روند شکل‌گیری گروه و آمادگی برای کار مسلحانه و تبلیغ مسلحانه را شتاب می‌دهد. از سال پنجاه گروهی شکل می‌گیرد در برگیرنده‌ی نزدیک بیست تن از فعالان دزفول. عنایت غفاری، برادر فریده، نقش رابط و گرد آورنده دارد. از جمع دستگیر شدگان، نه نفر معلم، دبیر راهنمائی و دبیر دبیرستان هستند. فریده طبیب غفاری در این شمار است. دو برادر از یک خانواده‌ی زحمتکش نانو، از کوشندگان و تیپ‌های عملیاتی گروه هستند. گروه به یاد کشته شدگان سیاهکل، نام «اسفند سیاه» را بر خود می‌گذارد.

گروه، کار خود را از همان سال پنجاه با سلسله‌ای از انفجارها آغاز می‌کند. اولین هدف، حزب ایران نوین است و انفجار بزرگ سردر این حزب. شهرداری و دادگستری دزفول هدف‌های بعدی بودند. هر یک از این انفجارها هم گویا در پاسخ به نارضایتی بخشی‌هایی از مردم شهر از این دستگاه‌ها، برنامه ریزی و اجرا می‌شد. در پی هر عمل نظامی، اعلامیه‌ای افشاگرانه نیز پخش می‌شد.

پر سر و صداترین و اثر گذارترین عمل گروه، انفجار در «گست هوس» یعنی باشگاه سازمان آب و برق دزفول بود در آستانه‌ی سفر رسمی و اعلام شده‌ی شاه برای افتتاح پل جدید دزفول در سال هزار و سیصد و پنجاه و یک.

ساواک، فرمانداری، و اداره‌ی فرهنگ، برای استقبال از شاه دست بکار می‌شوند. همه‌ی آموزگاران و دبیران مرد موظف می‌شوند باکت و شلوار و کراوات، حاضر به صف باشند. همه‌ی دبستان و دبیرستان‌ها تعطیل و دانش‌آموزان در دو سوی خیابان منتهی به پل جدید صف می‌بندند در انتظار تشریف فرمائی. انتظار طولانی و طولانی‌تر می‌شود. بازتاب انفجار باشگاه سازمان آب و برق کار خود را کرده است: ترس از انفجارهای دیگر و تبلیغات گروه. شاه نمی‌آید. مقامات در بلندگو اعلام می‌کنند: اعلیحضرت با هلیکوپتر، پل را «افتتاح هوائی» می‌فرمایند. مهمه و ولوله‌ی دانش‌آموزان حالا دیگر مرز و ترس نمی‌شناسد: «شاه ترسید»، «شاه از دزفول ترسید». شعار «شاه ترسید، شاه ترسید» در میان دانش‌آموزان همه گیر می‌شود و با صدای بلند، بی ترس و بی وا همه.

یکی دو برنامه‌ی انفجار در خرم آباد و اهواز، ناموفق می‌ماند.

برنامه‌ی ای که فریده عهده‌دار اجرای آن در اهواز بود، آن هم عملی نمی‌شود. مکان و زمان اجرای برنامه، نامناسب بوده است. فریده دو بار در محل حاضر می‌شود. رفت و آمد جمعیت و نگرانی از آسیب دیدن مردم، اجرای برنامه را ناممکن می‌کند.

گروه دزفول، پس از نزدیک دو سال فعالیت، سرانجام در بهمن ماه یکهزار و سیصد و پنجاه و دو خورشیدی شناسائی و دستگیر می‌شود. در این زمان سرهنگ افراسیابی، درویش‌نمای نماز خوان رفته بود و سرهنگ ستاری، رئیس ساواک دزفول شده بود و دستگیر شدگان را پس از بازجویی و پذیرائی‌های اولیه روانه‌ی زندان اوین می‌کرد. شمار دستگیرشدگان اصلی گروه هیجده نفر بود و از این میان نه نفر آموزگار و فرهنگی بودند. فریده طبیب غفاری یکی از این آموزگاران بود، در اهواز تدریس می‌کرد و در همانجا دستگیر می‌شود، به تهران و زندان اوین آورده می‌شود و در همان زندان بازجویی و شکنجه می‌شود. در تابستان یکهزار و سیصد و پنجاه و سه، اعضای گروه را در جمع‌های چهار تا پنج نفره در دادرسی ارتش محاکمه و محکوم می‌کنند. دو نفر به حبس ابد، سه نفر به دوازده سال حبس، و دیگران به هفت سال، شش سال و پنج سال و چهار سال حبس محکوم می‌شوند.

فریده به تنهایی دادگاهی می‌شود و به سه سال حبس محکوم می‌شود.

در میان بدشانسی، شانس بزرگ اعضای این گروه آن است که پیش از اعلام حزب واحد رستاخیز و پیش از تصویب «لایحه‌ی تشدید مجازات مقدمین علیه امنیت کشور» محاکمه می‌شوند و گرنه ساواک و دادگاه‌های نظامی، دست کم دو سه نفر را روانه‌ی میدان تیر می‌کردند. چندین و چند کلاشنیکف و کمری و میزان زیادی دینامیت و مواد منفجره از زیرزمین خانه‌ها و مخفی‌گاه‌های بیرون شهر کشف شده بود.

گفتنی این که در بازرسی خانه‌ی غفاری، «بی بی خدیجه»، جلوی ساواکی‌ها در می‌آید به اعتراض تند که شما حق ندارید زندگی ما را زیر و رو کنید، حق ندارید لباس‌ها و لباس‌های زیر زانه را از ساک من بیرون بریزید. من سیده‌ام. من نمی‌گذارم. و نمی‌گذارد. ساواکی‌ها به ساک دست نمی‌زنند. بعدها پس از بازجویی‌ها و دادگاه رفتن‌ها و حبس گرفتن‌ها، زندانیان گروه دزفول در زندان قصر در جمع خود و در اشاره‌ی سربسته به آن واکنش چیره‌دستانه‌ی «بی بی»، از او به نام «پلاگه» یاد می‌کردند. قهرمانِ رمانِ «مادر» نوشته‌ی ماکسیم گورکی.

بی بی یک ساکِ پر از کمری و دینامیت را «نجات» داده بود.

اینجا، جای بررسی چگونگی شکل‌گیری گروه و بازخوانی برگ‌های خوب و بد کارنامه‌ی آن نیست و کار این نوشته هم نیست، کاری است که از عهده‌ی خود کوشندگانِ پیشین گروه بهتر برمی‌آید. اما به یک نکته می‌توان اشاره کرد و آن این است که در میان گروه‌های کوچک هوادار جنبش فدائی، گروه دزفول، از نظر تهیه و گردآوری سلاح و مهمات و نیز از نظر شمار عملیات نظامی، کم نظیر و حتی بی‌نظیر بود و نکته‌ی شگفت آور آنکه آن همه عملیات پرسر و صدای تبلیغی در شهر دزفول و در خوزستان، در ایران بازتاب سراسری نیافت.

محکومانِ گروه دزفول، همگی با روحیه‌ای آرام و استوار دوران حبس را سپری کردند و نقد و انتقادهای درونی جدی و حتی دل‌آزردگی‌ها از پاره‌ای رفتارها، تاثیری در روش استوار و ایستادگی اعضای گروه به جای نگذاشت.

پس از انقلاب، سرهنگ ستاری رئیس ساواک دزفول دستگیر شد. او جان‌نشین افراسیابی شده بود و در زمان دستگیری و بازجوئی‌های اولیه و فرستادن فعالان گروه دزفول به اوین، رئیس ساواک دزفول بود.

دادگاه انقلاب دزفول، از زندانیان سیاسی خواسته بود برای شکایت از سرهنگ ستاری در دادگاه حاضر شوند. هیچک و مطلقاً هیچیک از فعالان گروه دزفول، در آن دادگاه اسلامی حاضر نشد.

بیش از سه دهه از آن زمان گذشته است و اکنون دشوار می‌نماید که بتوان نقبی زد به آن سوی گذشته‌ی احساس‌ها و انگیزه‌های درونی آن کوشندگان و یا این که بتوان به سادگی سخنی گفت در باره‌ی چگونگی آن دریافت سیاسی رهنمون به خویشتن داری و خودداری از افزودن زخمی بر زخم‌های سرهنگ زندانی.

خاطره پردازی ایرانیِ گرفتارِ «آشفتگی فکر تاریخی»، بیشتر وقت‌ها فریبنده و اغواکننده‌ی خود خاطره پرداز است در آشفته نویسی تکه پاره و بی پایه و بی مآخذ پیرامون رویدادهای سیاسی گذشته، آمیخته با گرایش و نیاز سیاسی امروزِ خاطره نویس.

به جای سوار کردن گرایش سیاسی و تحلیل امروز بر رویدادهای دیروز، اگر بتوان «حال و هوای عاطفی گذشته» را بازآفرینی کرد و زمینه‌ای برای «تامل و مکاشفه درباره تجربه‌ها و مشاهدات خود» بدست داد، آنگاه شاید -و شاید- بتوان این امید و انتظار را در دل پروراند

که حتی فریبندگی صحنه آرائی «حال و هوای عاطفی» خاطرپرداز، سوییهای از واقعیت در پرده و لایه‌های از خیال‌های ناشناخته را از غبارِ غوغایِ گذشته بتکاند و صحنه و پرده‌ی گذشته را به رقص و به بازی درآورد:

نمایش - صحنه ای از دستگیری نصیری با سر و روی لت و کوب شده‌ی خونین و باند پیچی، چهره و چشم ترس خورده‌ی سرهنگِ کودتا، امیرِ شلاق و شکنجه و تیربارانِ دیروز، اسیرِ ترس و خفت و خواری عریانِ امروز، غوغایِ توده‌ی حزبِ خدا، عتابِ و خطابِ تند و تیز و شعاری مرد ریشوی هنوز ناشناس، دکتر ابراهیم یزدی، صدائی ضیق، لهجه‌ای فارسی آمریکائی، صحنه‌ای دل بهم زن.

شاید با پیش چشم داشتن این صحنه‌ی نمایشی، بتوان با مایه‌ای از اطمینان و آرامش بیاد آورد و گفت بسیاری از زندانیان سیاسی رژیم پیشین که خود به تن خود و به جان خود شناختِ شکنجه و تحقیر آدمی را حس و لمس کرده بودند، از دیدن آن صحنه‌ی حقارت آمیز و دل آشوب، دل آزرده و آزرده خاطر شدند.

اکنون شاید بتوان گفت که در آن فضای پر تنش، با احساس‌های ناهمگون و دوگانه، با برداشته‌های سیاسی متناقض و در هم تنیده، گوئیا حسی درونی و انسانی، زندانیانِ گروه دزفول را نیز، از افتادن در چنبرِ سنت قبیله‌ای «تقاص» و دست یازیدن به خشونت بدوی «قصاص»، دور می‌داشته است.

باری، گذشت از سرهنگ ستاری، خواه حاصلِ انگیزشی حسی و اخلاقی بود برای مهار غریزه‌ی انتقام جوئی یا کنش آگاهانه‌ی فعالان چپ دزفول برپایه‌ی ارزیابی سیاسیِ آن روزها، هرچه بود، اینان که به پشتوانه‌ی غرور سرخوش جوانی و برتری اخلاقی بر زندان و شکنجه و شکنجه‌گران دیروز فائق آمده بودند، در این جا برتری اخلاقی خود را بر آن نو خاستگانِ امروزینِ قدرت نیز نشان دادند.

این روش و رفتار فعالان گروه دزفول را هم باید در شمار یکی از آن ویژگی‌های این گروه دانست که ناشناخته ماند در توفان رویدادهای پی در پی پس از انقلاب.

دادگاه انقلاب اسلامی سرهنگ ستاری را محکوم به اعدام کرد.

سرهنگ اما در آن روزهای تیره‌ی انتظار اعدام، فراموش نکرد با پیغامی توسط یک زندانی در حال آزادی، با لحن و کلامی خاکسار و

پوزش خواه، از «جوانمردی» آن جوانان سپاسگزاری کند و به شیوه سنتی ایرانی بگوید که بر دست آنان «بوسه» میزند.

فریده طبیب غفاری هم از آنانی بود که حاضر نشد در دادگاه اسلامی از سرهنگ ستاری شکایت کند و به هوای انتقام، پرونده‌ی او را سنگین‌تر کند. یعنی همچنان که در زندان، در بیرون هم: «فریده از آزدن دلها پرهیز داشت.»

فریده طبیب غفاری در بند زنان زندان قصر تهران، با روحیه‌ای محکم و سرزنده دوران سه ساله‌ی محکومیت را سپری کرد و در سال یک‌هزار و سیصد و پنجاه و پنج خورشیدی از زندان قصر تهران آزاد شد. دوستی او با همبندان صمیمانه بود و همدلانه. پس از زندان، به آموزگاری برگشت در همان اهواز.

فریده در سال شصت خورشیدی، اهواز را ترک کرد و به تهران آمد. در تهران نیز تا یکی دو سالی آموزگار بود. سپس به اداره‌ی فرهنگ تهران فراخوانده شد. گارگزاران کارکشته، آداب گفت و گوهای مرسوم را بجا آوردند: پرسش از پیشینه‌ی سیاسی و دوره‌ی زندان و بعد از زندان، فکر و روش و کار و کردار امروزه. بازجویی نه چندان پوشیده. و بعد برگه‌ی بازخرید و پایان خدمت.

فریده در سالهای پس از آزادی، از فعالیت تشکیلاتی یا سیاسی کناره گرفت. خانه‌اش اما بروی همه‌ی دوستان و رفقا باز بود و زیباتر از آن، خانه‌ی دلش باز بود برای یاران و نه تنها در سالهای شور و شوق انقلاب در اهواز، که در سیاه‌ترین روزها و بدترین سالهای بد در تهران. و این همه، صاف و ساده و بی پیرایه، بی هیچ چند و چون و بی هیچ وسوسه و بی واژه‌های از نکبت آن ترسی که همه جا بال‌گشاده بود. فریده طبیب غفاری در آن سالها و در همه‌ی سالهای بعد از آن سالها برای همه‌ی دوستانش «دوستی امین» بود. و این صفتِ گویا و زیبای «دوست امین»، از زبان یکی از نیکوترین زنان همبند فریده. فریده در همان سالهای بد، که سایه‌ی تیره‌ی ترس و سکوت و کناره‌گزینی و محافظه‌کاری، همه جا گسترده بود و حتی آسمان دوستی‌های دیرین را هم غبارآلود کرده بود، به دوستی دیگر گفته بود: «خب شاید این جا و آن جا، دور از ما یا نزدیک خود ما، محافظه‌کاری هم در بین باشد، شاید ترسی باشد.» بعد با خنده گفته بود: «اما گور بابای محافظه‌کار، گور بابای ترس. من میدانم چه طور دوستان قدیم را ببینم، من میدانم چگونه و چه زمانی دیدار با دوستان قدیم را جور کنم.»

فریده در این دو سه سال آخر، گرفتار سرطان شد. درمان در ایران و در فرانسه. دو سال آخر بیشتر در پاریس بود و در فاصله‌ی درمان‌ها در رفت و آمد میان تهران و پاریس. با همه‌ی سختی‌های درمان، همچنان امیدوار بود و همچنان با صمیمیت و خوشروئی می‌گفت: می‌جنگم. تا ببینیم چه می‌شود. می‌دانست چه می‌شود.

در پاریس، سویه‌ای از نامهربانی هم دید اما نه تنها از این نامهربانی‌ها و نا رفاقتی‌ها گله‌ای نکرد که حتی کمترین اشاره‌ای هم نکرد. پیش هیچ کس. اما در تهران به آن بانویِ همبند پیشین و دوست همیشگی، چیزی گفته بود که با همه‌ی کوتاهی، سویه‌ی دل آزار سیاست زدگی را عور و عریان می‌کند. فریده گفته بود: «در پاریس، حسابشان با کس دیگری را با من تصفیه کردند.»

فریده غفاری سرانجام در سحرگاه یکشنبه دوم سپتامبر دو هزار و دوازده در بیمارستان «گوستاو روسی» پاریس از جهان رفت. شد آنچه می‌دانست می‌شود.

در سوگ فریده، جمعی از همبندی‌های فریده در زندان شاه، در بیانیه‌ای با تیتراژ «افسوس، افسوس و هزار بار افسوس» در تاریخ پنجشنبه ۱۶ شهریور ۱۳۹۱ خورشیدی برابر ۶ سپتامبر ۲۰۱۲ میلادی، از جمله چنین نوشتند:

«... فریده غفاری، همبندی‌مان در دوران محمد رضا شاهی، شکنجه دیده و لب فرو بسته و بی ادعا، در زندان شاه چنان زیست که همگان، یاران و هم‌بندانش دوستش داشتند. بی‌پیرایگی‌اش، مرزهای فکری و تعصبات گروهی را در هم می‌شکست. با همه مناسباتی دوستانه داشت و از آزرده دل‌ها پرهیز. جستجوگر بود و نقد پذیر. سختی‌های زندان خم به ابرویش نی‌آورد. هرگز بی‌لبخند نبود. عشق و امید وجودش را می‌آکند. در دوستی، بی‌غش بود و پایدار. دوران حبسش را بی‌تردید و تسلیم گذراند. روز آزادی از زندان، برق چشمان زیبایش و آوای شادمانه‌ی خنده‌هایش را در دل و جان مان برجا گذاشت و رفت...»

شگفتا، درست روزی که جهان و ما را ترک کرد (یکشنبه ۲ سپتامبر ۲۰۱۲) جمعی از همبندی‌های پیشینش در پاریس از او می‌گفتیم و از یادها. غافل از اینکه یار دیرینه‌مان با آن درخشش بی نظیر چشمانش و طنین خنده‌های شادمانه، دیگر نیست.»

این نوشته‌ی عاطفی مهر آمیزِ شماری از همبندانِ فریده و این صیحه‌ی افسوس پس از رفتن او، هم برانگیزاننده‌ی تائر است و تامل و هم

پرسش و آرزو :

افسوسِ دوری و بیخبری از همبند و یاری دیرین؟ یا هزار افسوسِ خبرِ حضور و حضورِ درد را شنیدن اما آن را نشنیده گرفتن؟

آری افسوس که خبر حضورِ درد شنیده شده بود و باری ، ناشنیده گرفته شده بود. و چرا؟

او که در همه‌ی این چند دهه‌ی پس از زندان، همیشه و پیوسته همان بود و همان ماند که در همین اطلاعیه نوشته شده است.

و شگفتا حریرِ انگیزشِ عاطفی پس از رفتن و شگفتا خاراىِ عقلِ حسابگرِ نمیدانم چه چیز، در زنده بودن.

و کاش تلخ آبه‌ی «هزار افسوس»، از صافی اندیشه و احساسِ انسانیِ نهفته در ژرفایِ جان بگذرد، صافی شود، موج بردارد در جام دوستی‌های همین جا و هم اکنون.

و کاش به گفته‌ی مولانا: «جانِ ما همچون جهان» و «جامِ جان چون آفتاب»

در بختیاری و قشقائی، عنوان محترمانه‌ی «بی بی» در معنای خانم و خانمِ بزرگ را، برای نامیدن زن یا دختر خانِ بزرگ ایل بکار می‌برند. در بختیاری، «بی بی»، پیش از نام گفته می‌شود: بی بی ناز . و در قشقائی، پس از نام: نوش بی بی.

بی بی مریم بختیاری دختر حسینقلی خان ایلخانی، خواهر سردار اسعد. مادر علی مردان بختیاری که در ۱۳۱۳ خورشیدی بر دار شد و ترانه‌ی «شیر علی مردان» به یاد اوست.

خدیجه بی بی، دختر عبدالله بیگ کشکولی، همسر صولت الدوله‌ی قشقائی، مادر ناصر و خسرو قشقائی، و فرخ بی بی و ملکی بی بی، حوری بی بی و نوش بی بی قشقائی.

در لرستان و ایلام و کرمانشاه و کردستان، واژه‌ی «بی بی»، بکار نمی‌رود.

در دزفول و شوشتر اما عنوان «بی بی»، تنها برای نامیدن زن‌ها و دخترهای سادات است: بی بی فاطمه قطب دختر آ سید کاظم قطب، همسر حاج غلامحسین خان مستوفی، هردو - صد البته با ارجحیت قطب - از

بزرگترین و بانفوذترین مالکان منطقه، بی بی سلطان بیگم اعتمادی، همسر حاج سید عبدالحسین شاهرکنی، بزرگ سادات شاهرکنی، مقبره‌ی شاهرکن الدین از عهد تیمور گورکانی در دزفول زیارتگاه پیروان بود.

این سید عبدالحسین لاری مشهور، که در لار شورش پیا کرد و نیمچه حکومتی نیمه آخوندی نیمه عشایری سرهم کرد و در آن سالهای پرآشوب از پس جنگ جهانی اول و درهم ریختگی ایران، در لار، تمبر «پست ملت اسلام» منتشر کرد، او نیز برخلاف شهرتش، لاری نبود و اصلاً دزفولی بود و از همین خاندان سادات شاهرکن الدین دزفول بود که او نیز با بیست پشت، سلسله نسب خود را می‌رساند به امام موسای کاظم.

گفتنی است که بنا به آشنائی دیرین خانوادگی، من از دوره‌ی کودکی و دبستان، خانواده‌ی شاهرکنی را می‌شناختم. اما با خانواده‌ی غفاری از سالهای نخست دهی‌چهل آشنا شدم، آشنائی از سر کلاس ادبی دوره‌ی دوم دبیرستان پهلوی دزفول با هبت غفاری و بعد با خانواده‌ی او. در خردادماه چهل و شش، ما که دیپلم می‌گرفتیم، فریده هنوز سیکل اول بود.

فریده از همان زمان در زبان خانواده و همسایه‌ها «بی بی فریده» بود. بعدها هم که به چپ‌گراییش یافت و فعال شد و زندانی شد باز «بی بی فریده» بود. پس از آزادی و در آن شور و غوغای انقلاب و از میان رفتن عنوان‌ها و لقب‌ها و آن ساده شدن‌های نیک خواهانه و خوش خیالانه، فریده طبیب غفاری با آن همه جوهر دوستی و رفاقتی که در جانش بود، «رفیق فریده» نشد و همچنان همان «بی بی فریده» ای ماند که بود.

من اما به پاس آن همه محبت‌های بزرگواران‌هی او، در گفت و گو با خانواده یا در خطاب به خودش، «بی بی فریده» را «بی بی» می‌نامیدم، به اختصاص تمام.

روز پنجشنبه بیست و هفتم سپتامبر دو هزار و دوازده میلادی، رفته‌ایم گورستان «بانو» ی پاریس برای دیدار با فریده:

فریده فرزند سید محمد جواد، فرزند سید عبدالسلام، فرزند سید هدایت، فرزند...

«بابا»، شبها و سر سفره‌ی شام شروع می‌کرد به یا آوری شجره نامه‌ی خانوادگی دودمان غفاری، میرفت بالا و بالاتر تا هفت پشت خانواده و

از آنجا باز بالاتر تا امام موسی بن جعفر معروف به موسای کاظم، و هر شب نوبت یکی از نوادگان موسی بن جعفر تا از فرزندی سید محمد جواد آغاز کند و با موسای کاظم به پایان برساند. ذهن نوادگان امام موسی بن جعفر از میانه‌ی شاخ و برگ‌های درهم پیچیده‌ی شجره نامه، راه کج می‌کرد برمی‌گشت به زمین خاکی فوتبال بیرون شهر و پای با گیوه‌ی پاره پوره یا برهنه‌ی همبازی‌ها، به سر یال تلویزیونی «خانه کوچکی»، به سینما تاج، به دختران دبیرستان دخترانه‌ی ایران‌دخت، با آن خانم مدیر لیسانسیه‌ی سر پتی اما سختگیر، خانم دانشپور، فخری دانشپور.

سید محمد جواد اما از سر به هوا بودن فرزندان و یاد نگرفتن شجره نامه حتی از درهم ریختن ترتیب اسم‌های امامان دوازده گانه هم برآشفته نمی‌شد. اگر پس از نام علی و حسن و حسین، «حضرت عباس» و «بی بی فاطمه زهرا» در ردیف امامان شمرده می‌شدند سید محمد جواد فقط لبخند می‌زد. در خانه‌ی «بابا» همیشه آرامش بود. در بیرون خانه هم کسی بیاد نداشت سید محمد جواد با کسی درگیری داشته باشد یا گرفتار قهر و غیظ باشد. گوئی این سید موسوی از همه‌ی آن «مصحف» بزرگ جد بزرگوارش فقط سوره‌ی آل عمران را نگاهی انداخته بود و از آن سوره هم فقط آیه‌ی «وَالْكَافِرِينَ الْغِیْظُ وَالْعَافِينَ عَلٰی النَّاسِ» را خوانده بود و دریافته بود که «کاظم» یعنی فرو خورنده‌ی غضب، بردبار، حلیم، و این که می‌توان از بدی‌های آدمیزاده درگذشت.

بی بی فریده غفاری، دختر سید محمد جواد، شجره نامه را تا موسی بن جعفر بالا که نمی‌رفت هیچ، حتی تا همین دو سه پشت نزدیک را هم یاد نمی‌گرفت. آموختن آرامش درونی از پدر و مهربانی با همین جهان پائین برایش ارزشمندتر از هر چیز دیگر بود. سال‌ها بعد، اگر آزرده و آشفته به منزل فریده رفته بودی، ساعتی بعد آرامش حضور را درمی‌یافتی. همدلی مهربانانه، راهجویی و لبخند.

بی بی فریده غفاری، دختر بی بی خدیجه مرتاض، کاری به شجره نامه‌ی خانواده‌ی مادری هم نداشت. بی بی خدیجه درویش بود و با آداب سختگیرانه‌ی شریعتمداران میانه‌ای نداشت. در ماه مبارک رمضان هم، سهل می‌گرفت. وقتی رمضان به تابستان می‌افتاد و جِلَیْنِگه‌ی آفتابِ صلاتِ ظهرِ دزفول، طاقتِ سنگ را هم طاق می‌کرد، بی بی به پسرها و دخترها می‌گفت: «خب شما حالا که سحری خورده اید دیگه تا نهار چیزی نخورید!! بعد از نهار هم چیزی نخورید تا افطار!! من برای شما می‌دوزم». به گردن می‌گرفت و برای فرزندان، ساعت‌ها و دقیقه‌ها و فاصله‌های غذا نخوردن را سر هم می‌کرد و به هم «می‌دوخت».

فریده می‌آموخت که در کنار خواهران و برادران بسیارخودش، گوئی
همه‌ی پسر دخترهای آشنا و همه‌ی بچه‌های در و محله هم فرزندان «بی
بی» هستند و «بی بی»، نه تنها در ماه رمضان که در همه‌ی ماه‌های
سال برای آن‌ها هم «می‌دوزد» و فریده هم آرام آرام از «بی بی» یاد
می‌گرفت «بی بی» باشد.

ایستاده‌ایم بالای مزار. بر سنگ مزار فریده در گورستان «بانیو»
پاریس، به خط لاتین نوشته‌اند: بی بی فریده طیب غفاری. تاریخ
آمدن و تاریخ رفتن.

می‌گویم سلام بی بی.

لبخند بی بی فریده از دل خاک تیره ، طلوع می کند .

استکهلم ، سپتامبر ۲۰۱۳ میلادی . شهریورماه ۱۳۹۲ خورشیدی